



روز چهارشنبه بود و قرار بود آن روز به بیمارستان روانی برود. و سری به دوست ناخوش احوال‌اش بزند که از صدای بمباران‌ها بیماری‌اش عود کرده بود و آنجا بستری‌اش کرده بودند. آن روز صبح، صدای بمباران‌ها از دورادور و جسته‌گریخته به گوش می‌رسید. صبحانه‌اش را خورد و آماده شد که برود. در همان حین با خود فکر می‌کرد که عاقبت خود و دیگران در این جنگ چه خواهد شد؟

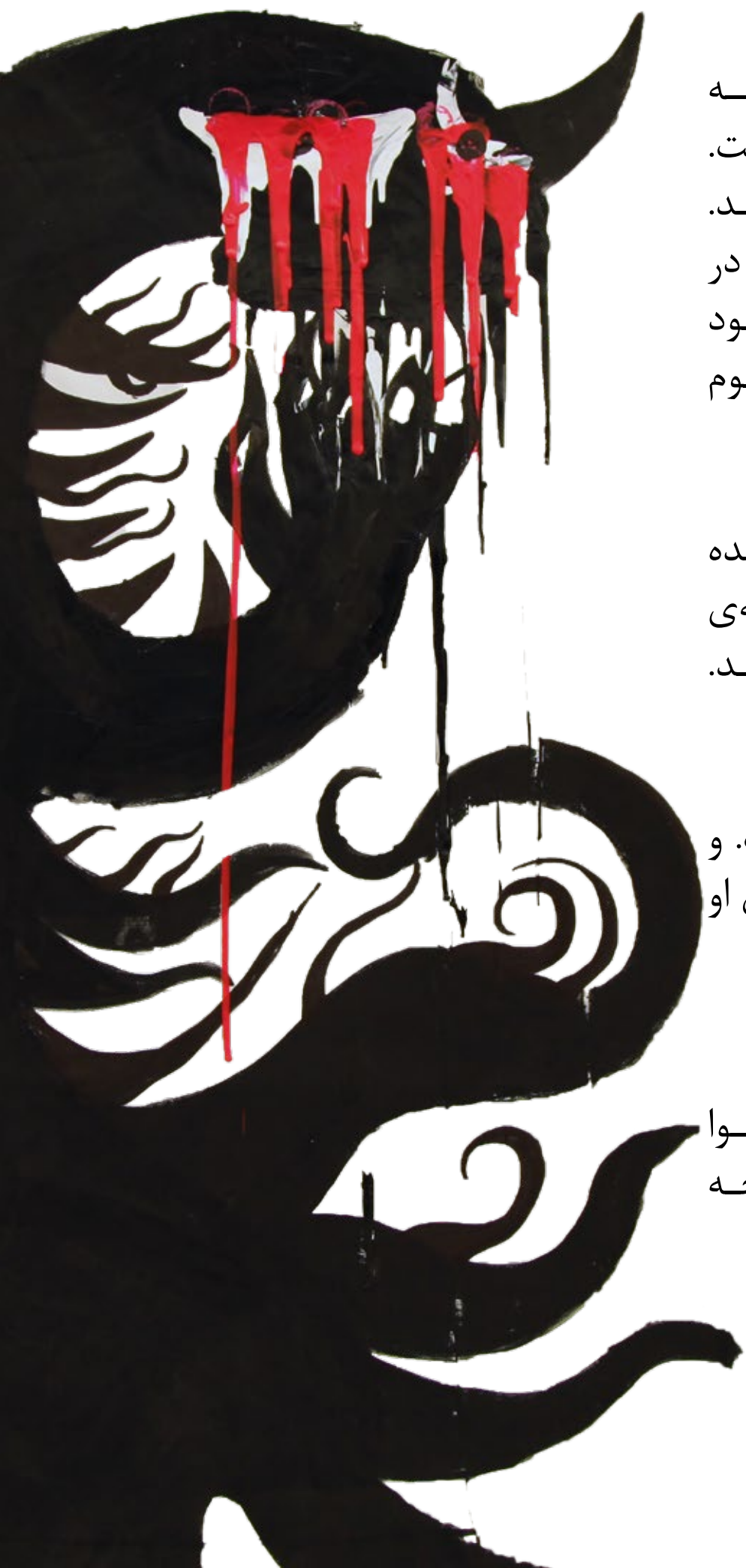
از خانه بیرون زد و سوار اتومبیل‌اش شد. وقتی به بیمارستان رسید آنجا را از ملاقاتی‌ها کمی شلوغ یافت. در حیاط بیمارستان چشم‌گرداند که دوست‌اش را بیابد. پیدا کردن‌اش راحت بود، کسی که کمترین تحرک را در جمع پر‌هیا‌هو داشت، او بود. روی نیمکتی قوز کرده بود و نشسته بود. به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود و معلوم نبود چه مدت در آن حالت باقی مانده است.

حمید به سمت دوست‌اش علی حرکت کرد. چند قدم مانده بود به او برسد که ناگهان صدای قهقهه‌ای دیوانه‌وار در کاسه‌ی سرش پیچید. چند قدم دیگر برداشت و صدا قطع شد. حالا مقابل علی ایستاده بود.

علی نگاه‌اش را از آن نقطه‌ی نامعلوم بر نمی‌داشت. و اصلاً متوجه حضور او نشده بود. دست‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و خود را معرفی کرد:

-هی علی چطوری داداش؟ منم حمید.

هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. بعد از لختی صدای نجوا گونه‌ای از دهان علی به گوش رسید که معلوم نبود چه می‌گوید. گوش‌اش را نزدیک دهان او برد.





علی با صدایی خفه می گفت:

-می خواهم نشان ات دهم.

حمید که پاک گیج شده بود، پرسید: -چی علی جان؟

و او پشت سرهم فقط آن جمله را زمزمه می کرد.

بعد، از روی نیمکت بلند شد و به راه افتاد. حمید هاج و واج، ناخودآگاه به دنبال اش راه افتاد.

به داخل ساختمان اصلی که رسیدند، حمید در سرش صدای پچیچه ی کسانی را می شنید. نگاهی به دور و بر انداخت ولی مطمئن بود صدا از آدمهای اطراف اش نیست.

علی پله ها را بالا رفت و حمید هم به دنبال اش. هر چه بالاتر می رفتند به طرز عجیبی راهرو تاریکتر می شد.

به بخشی که علی در آن بستری بود رسیدند. تاریکی به حدی رسیده بود که به سختی می شد اطراف را دید. صدای پچیچ قطع شده بود و سکوتی ترسناک همه جا را فرا گرفته بود. هیچ کس در بخش نبود.

علی داخل شد و در سیاهی ها وسط سالن بخش ایستاد.

ناگهان همه جا روشن و تابان شد تا حدی که از روشنی چشم قادر به دیدن نبود. حمید دست اش را سایبان کرد که ببیند چه خبر شده.

علی را دید که وسط سالن به دور خودش می چرخد و بلند بلند به حالتی غیرطبیعی می خندد.

در همان حین از اتاقهای بخش، هیولاهایی با ردای سیاه و پوستی صورتی رنگ بیرون ریختند و گرد علی شروع کردند به چرخیدن و خندیدن.

همه چیز شتاب گرفته بود و حمید همانطور جلوی در بخش حیران و با دهانی باز وامانده بود. آنها می چرخیدند و نیرویی نامرئی حمید را به سمت آنها می کشید. و در آن حال حمید نیز خود را در جمع آنها چرخان یافت که دیوانه وار همراه آنها می چرخید و می خندید.

تمام وسائل بخش با آنها می چرخیدند و صدای خنده ها بلندتر می شد. و دائماً در حال شتاب گرفتن بودند.

قهقهه‌ها دیگر داشت به صدای جیغ و فریاد تبدیل می‌شد که ناگهان همه‌چیز در هوا معلق ایستاد و سکوتی محض برقرار شد.

دیگر بیمارستان روانی‌ای در کار نبود؛ دیواری نبود، فقط علی و حمید بودند معلق در بیابانی تفتیده. ناگهان نور سفید و کور کننده‌ای از افق بر آنها تابید.

و بعد، ابر قارچی بزرگی در افق ظاهر شد. موج انفجار به آنها رسید و بعد انگار که کسی کلید لامپ را بزند همه‌جا تاریک شد.

دیگر نه علی آنجا بود، نه حمید، و نه هیچ چیز دیگر.

مرداد ۱۴۰۵



It was Wednesday, and that day he was supposed to go to the psychiatric hospital to visit his unwell friend, whose condition had relapsed after the sound of the bombings and who had been admitted there.

That morning, the sounds of bombing could be heard from afar, sporadic and scattered. He ate his breakfast and got ready to leave. All the while, he wondered what would eventually become of him and everyone else in this war.

He left the house and got into his car. When he arrived at the hospital, he found it somewhat crowded with visitors. He looked around the hospital courtyard for his friend. He was easy to spot: the person showing the least movement among the noisy crowd was him. He sat hunched over on a bench, staring at some indeterminate point. There was no telling how long he had been sitting like that.

Hamid walked toward his friend, Ali. A few steps before reaching him, a burst of maniacal laughter suddenly echoed inside his skull. He took a few more steps, and the sound stopped.

Now he was standing in front of Ali.

Ali did not take his eyes off that unknown point. He did not seem to notice Hamid's presence at all. Hamid put a hand on his shoulder and introduced himself.



“Hey, Ali. How are you, brother? It’s me, Hamid.”



There was no response. After a while, a faint whisper emerged from Ali’s mouth, too indistinct to make out. Hamid leaned closer.

In a muffled voice, Ali said:

“I want to show you.”

Completely bewildered, Hamid asked, “Show me what, Ali?”

But Ali only kept repeating the same sentence under his breath.

Then he rose from the bench and began to walk. Dumbfounded, Hamid instinctively followed him.

As they entered the main building, Hamid began to hear the murmur of voices inside his head. He looked around, but he was certain the voices did not belong to any of the people nearby.

Ali climbed the stairs, and Hamid followed. Strangely, the higher they went, the darker the corridors became.

They reached the ward where Ali had been admitted. By then, the darkness was so dense that Hamid could barely see his surroundings. The whispering had stopped, and an eerie silence had taken over. There was no one in the ward.

Ali stepped inside and stood in the darkness at the center of the hall.

Suddenly, everything burst into light—so intensely bright that Hamid could hardly see. He raised a hand to shield his eyes and tried to make out what was happening.

He saw Ali spinning in circles in the middle of the hall, laughing loudly and unnaturally.

At that moment, creatures in black robes, with pink skin, poured out of the rooms and began circling Ali, spinning and laughing around him.

Everything accelerated.

Hamid stood frozen in the doorway, staring open-mouthed. They spun faster and faster, and an invisible force began pulling him toward them. Before he knew it, Hamid found himself among them, spinning wildly and laughing along with them.

Everything in the ward began spinning with them. The furniture, the objects, everything. The laughter grew louder and louder as they continued to accelerate.

The laughter was turning into shrieks and screams when, suddenly, everything stopped, suspended in midair.

Absolute silence.

There was no psychiatric hospital anymore. No walls. Nothing but Ali and Hamid, suspended above a scorched desert.

Suddenly, a blinding white light broke across the horizon.

Then a vast mushroom cloud appeared in the distance.

The shock wave reached them.

And then, as though someone had flicked off a light switch, everything went dark.

There was no Ali anymore.

No Hamid.

Nothing at all.

August 2026

